



Marx: Praxis, Consciousness, and Subjectivity

Nasrin Jaafarzadeh^{1*}, Masoud Omid²

1 M.A in Philosophy, University of Tabriz, Tabriz, Iran.

2 Professor of Philosophy, University of Tabriz, Tabriz, Iran.

Article Info	ABSTRACT
Article type: Research Article	Both in Marx and Marxist thinkers, two basic questions can be raised: the question of consciousness and that of subjectivity. In this article we want to show: 1. the texts about Marx contain discussions concerning consciousness and subject-object relationship and elements of subjectivity in Marx. 2. The analysis of consciousness and its nature and, consequently, subjectivity according to Marx, is different from other philosophical views. 3. In Marx's thinking, it is praxis that is the origin of consciousness, in the forms of individuality, sociality, and historicity of consciousness. 4. Marxian subjectivity is the activity of consciousness within praxis, dialectic, class, and historical and social orientation. Subjectivity in Marx can be considered a two-sided coin, on the one side the individualized praxis and on the other the person involved in the praxis.
Received: 2024/11/01	
Accepted: 2024/12/29	
	Keywords: Consciousness forming, praxis, consciousness and existence, practical existence, practical materialism, materialist consciousness, Marx's subjectivity.

Cite this article: Jaafarzadeh, Nasrin & Omid, Masoud (2024). Marx: Praxis, Consciousness, and Subjectivity. *The Quarterly Journal of Western Philosophy*. Vol. 3, No. 4, pp. 33-54.

DOI: 10.30479/wp.2025.21095.1126

© The Author(s).

Publisher: Imam Khomeini International University



* Corresponding Author; **E-mail:** najafarzadeh@yahoo.com



فصلنامه علمی

فلسفه غرب

سال سوم، شماره چهارم (پیاپی ۱۲)، زمستان ۱۴۰۳

شاپا چاپی: ۲۸۲۱-۱۱۶۴

شاپا الکترونیک: ۲۸۲۱-۱۱۵۴



مارکس: پراکسیس، آگاهی و سوژکتیویته

نسرین جعفرزاده^{۱*}، مسعود امید^۲

۱ دانش آموخته کارشناسی ارشد فلسفه غرب، دانشگاه تبریز، تبریز، ایران.

۲ استاد گروه فلسفه، دانشگاه تبریز، تبریز، ایران.

اطلاعات مقاله	چکیده
نوع مقاله: مقاله پژوهشی	هم نزد مارکس و هم نزد نظریه پردازان مارکسیست، می توان به طرح دو پرسش اساسی پرداخت؛ پرسش از آگاهی و پرسش سوژکتیویته. این مقاله نشان می دهد که: (۱) متون مربوط به مارکس مشتمل بر طرح دیدگاه هایی است که در آنها به مسئله آگاهی، و رابطه سوژه و ابژه، و عناصر سوژکتیویته مارکس پرداخته شده است. (۲) تحلیل آگاهی و ماهیت آن و به تبع، سوژکتیویته نزد مارکس، متفاوت از دیگر دیدگاه های فلسفی است. (۳) در تفکر مارکسی، این پراکسیس است که خاستگاه آگاهی است؛ در قالب های فردیت، اجتماعیت و تاریخت آگاهی. (۴) سوژکتیویته مارکسی فاعلیت آگاهی در چاقوب عناصری از قبیل پراکسیس، دیالکتیک، طبقه و جهت داری تاریخی و اجتماعی است. سوژکتیویته مارکس را می توان همانند سکه دو رو، از سویی پراکسیس فردیت یافته و از سوی دیگر، فرد درگیر پراکسیس در نظر گرفت.
دریافت: ۱۴۰۳/۸/۱۱	
پذیرش: ۱۴۰۳/۱۰/۹	
کلمات کلیدی: تقویم آگاهی، پراکسیس، آگاهی و هستی، هستی پراتیکی، ماتریالیسم پراتیکی، آگاهی ماتریالیستی، سوژکتیویته مارکس.	

استناد: جعفرزاده، نسرین؛ امید، مسعود (۱۴۰۳). «مارکس: پراکسیس، آگاهی و سوژکتیویته». فصلنامه علمی فلسفه

غرب. سال سوم، شماره چهارم (پیاپی ۱۲)، ص ۳۳-۵۴.

DOI: 10.30479/wp.2025.21095.1126



ناشر: دانشگاه بین المللی امام خمینی (ره) حق مؤلف © نویسندگان.

* نویسنده مسئول؛ نشانی پست الکترونیک: najafarzadeh@yahoo.com

مقدمه

شاید از بخشی از آرای مارکس بتوان خوانشی پسامدرن ارائه داد، اما مارکس و پروژه او، اساساً ذیل مدرنیته تقرر و تقوم یافته است، هر چند به شدت با آن در چالش و تنش است و آن را پروژه‌ای ناتمام می‌داند؛ از این رو، اساساً و لزوماً نمی‌توان وی را یک متفکر پسامدرن به معنای متفکری کاملاً گسیخته و منفک از مدرنیته انگاشت. واقع‌بینانه آن است که وی را یک متفکر مدرن به شدت منتقد، یا به تعبیری دقیق‌تر، ایده‌پرداز یا نظریه‌پرداز یک مدرنیته خاص دانست. این نکته‌ای است که حتی از آرای برخی از مارکسیست‌ها، از قبیل جرج لوکاچ نیز قابل استنباط است؛ اینکه مدرنیته و جهان‌بینی مارکس به نوعی عقلانی‌تر و سالم‌تر و واقعی‌تر از نگرش مدرنیست‌هاست (Berman, 1988: 88).

از سوی دیگر، مهم‌ترین شاخص مدرنیته و قلب آن روشن‌گری، همانا آگاهی (consciousness) است. با این وصف، با تقرر تفکر مارکس در این چارچوب و در چنین زمینه فرهنگی و فلسفی، پرسش از ماهیت آگاهی و تقویم آن نزد مارکس، پرسشی بی‌ربط و بی‌وجه نخواهد بود. با رجوع به آثار مارکس، برجستگی و آشکارگی مسئله آگاهی و موضوعیت آن کاملاً هویدا است. در این نوشتار، تلاش بر آن است تا با ترتیبی ویژه، آگاهی‌شناسی متمایز مارکس یا مقومات و ویژگی‌های آن، تنظیم و توصیف گردد.

موضوعیت آگاهی

نخستین پرسش در مسئله آگاهی از نظر مارکس، این است که آیا اساساً چنین مسئله‌ای برای مارکس مطرح بوده و موضوعیت داشته است؟ پاسخ به این پرسش را می‌توان علاوه بر استناد به تقرر و تقوم تفکر مارکس در فضای مدرن، از سه طریق تدارک دید: رجوع به آثار خود مارکس، رجوع به برخی از نظریه‌پردازان مارکسیست و رجوع به شکل‌گیری شاخه‌های مطالعاتی متأثر از تفکر مارکس.

الف) آگاهی نزد مارکس

تحلیل مفهوم کلیدی فلسفه مارکس، یعنی پراکسیس (praxis)، نشان از حضور و اندراج آگاهی ذیل این ایده فلسفی دارد. پراکسیس نه آگاهی محض است و نه عمل محض، و نه حتی کار معمولی، بلکه ترکیبی خاص و جهت‌دار از آنهاست؛ کار تولیدی و سازمان یافته:

باید اعتراف کرد که واژه «Praktik» به خاطر باری که در سنت سخن فلسفی یافته، بیشتر عمل ناب را به ذهن می‌آورد، در صورتی که مارکس از طریق اهمیت دادن به فعالیت تولیدی (و طرح‌اندازی‌های انسانی)، نقش عامل ذهنی را هم مهم می‌دانست. در نتیجه، واژه «praxis» به مقصود و هدف او نزدیک تر است: کنشی توأم با اندیشه، عملی استوار به نظریه. (احمدی، ۱۳۸۵: ۶۱)

در ادامه و در مباحث بعدی نکاتی دقیق‌تر دربارهٔ پراکسیس خواهد آمد.

ادبیات و اصطلاح‌شناسی (terminology) فلسفی مارکس، در اثر مهم‌اش معروف به *تزهایی* در باب فوئرباخ، بر محور مسئلهٔ آگاهی و در ارتباط با مسئلهٔ سوژه و ابژه می‌چرخد. این اثر به دنبال تلاش برای ارائهٔ راه‌حلی متفاوت برای آگاهی و سوژه است. حتی در این اثر، اصطلاحات فلسفی مارکس در باب آگاهی، تفاوتی مشخص با اصطلاحات مرسوم فلسفی، از قبیل شیء یا اشیا (things) دارد (مارکس، ۱۳۸۷: ۳۵-۳۷ و پاورقی). مارکس به گذر از آگاهی محض و حتی به پیوستگی عمل با آگاهی می‌اندیشد و آگاهی تهی را نفی می‌کند، نه مطلق آگاهی و نه آگاهی راستین را؛ که همان آگاهی عملی به معنای پراکسیس است. تفکر ویژه دربارهٔ آگاهی نزد مارکس را می‌توان ذیل آگاهی خاص، یعنی آگاهی فلسفی نیز به‌نظاره نشست. فلسفه به‌عنوان عالی‌ترین شکل آگاهی، لازم است به‌نحو عملی تقویم گردد و به اجرا گذاشته شود؛ به بیان دیگر، در درون پراکسیس بازنمایی گردد. از همین‌رو، مارکس از پایان فلسفهٔ انتزاعی و آغاز تأسیس و تشکیل فلسفه‌ای با ماهیت عملی سخن می‌گوید (احمدی، ۱۳۸۵: ۱۴۰). این همان فلسفه‌ای است که مارکس در *تز یازدهم خویش*، تمایز آن را چنین بیان می‌کند: «فلاسفه به‌شیوه‌های گوناگون جهان را تفسیر کرده‌اند، مسئله اما، تغییر جهان است» (Marx, 2019: 22). این سخن به معنای فراروی از هر فلسفه‌ای نیست، بلکه عبور از فلسفه‌های محض و ایدئالیستی، و روی آوری به فلسفه‌ای دیگر است. در واقع، به بیان کارل گُرش، «این فرارفتن کلی از دیدگاه ناب فلسفی، هنوز در خود، سرشتی فلسفی دارد» (گُرش، ۱۳۸۲: ۸۰). با رجوع به برخی از آثار مارکسیستی و نحوهٔ ورود آنها به مسئله پراکسیس، می‌توان به این نتیجه رسید که فلسفهٔ مارکس را می‌توان فلسفهٔ پراکسیسی نامید؛ مشابه فلسفه تحلیلی یا فلسفه پراگماتیستی و... (خامه‌ای، ۱۳۶۹: فصل ۳ تا ۷).

ب) مسئلهٔ آگاهی نزد مارکسیست‌ها

مسئلهٔ آگاهی نزد نظریه‌پردازان مارکسیسم به‌نحو بارز و مبسوط مورد تأمل و تحقیق قرار گرفته است. برای نمونه، اثر جورج لوکاج با عنوان *تاریخ و آگاهی طبقاتی* (*History and Class Consciousness*) بر محور آگاهی از نوع طبقاتی شکل گرفته و یکی از فصول آن، با عنوان آگاهی طبقاتی (Class consciousness) تنظیم شده است (لوکاج، ۱۳۹۶: ۲۰۱-۱۵۱). لوسین گلدمن در باب این اثر می‌نویسد: «[لوکاج] در این کتاب، مفهوم آگاهی فرافردی و به‌ویژه آگاهی طبقاتی را با پی‌گیری مطرح کرده است. با این همه، او بسی بیش از آنکه رابطهٔ آگاهی طبقاتی را با آگاهی فردی آشکارا توصیف کند، جایگاه تاریخی آگاهی طبقاتی را نشان می‌دهد» (همان: ۲۱) نمونهٔ دیگر، اثر مهم لویی آلتوسر با عنوان *علم و ایدئولوژی* (*Science and Ideology*) است. وی به‌نحو دقیق، آگاهی ایدئولوژیک - که مارکسیسم نیز یکی از مصادیق مهم و بارز آن است - را تحلیل و توصیف می‌کند. از خلال این اثر، تمایز و تشابه سه حوزهٔ آگاهی فلسفی،

علمی و ایدئولوژیک، آشکار می‌گردد (آلتوسر، ۱۳۹۶: ۱۴۶-۱۴۲). همچنین اثر تئودور آدورنو و ماکس هورکهایمر با عنوان *دیالکتیک روشنگری (Dialectic of Enlightenment)* مشتمل بر بیان ویژگی‌های آگاهی روشنگری و نقد آن، و طرح آگاهی مورد نظر در نظریه مارکسیستی و امتیازات آن است (آدورنو و هورکهایمر، ۱۳۸۴: دیباچه و فصل نخست).

ج) مسئله آگاهی در حوزه‌های مطالعاتی متأثر از فلسفه مارکس

دو نشانه دیگر در باب موضوعیت آگاهی برای مارکس و مارکسیسم، تولد دو حوزه مطالعاتی مارکسیستی است که عبارت‌اند از شناخت‌شناسی از نظر مارکسیسم و جامعه‌شناسی شناخت از نظر مارکس. برای نمونه می‌توان به دو اثر *نظریه شناخت و کارل مارکس و جامعه‌شناسی شناخت (Sociology of Knowledge)* اشاره کرد. این دو اثر مشتمل بر طرح مسئله آگاهی و نسبت آن با زبان، ایدئولوژی، ذهن، کار، کنش و... هستند (کورنفورث، ۱۳۵۷: بخش اول تا سوم؛ آشتیانی، ۱۳۸۶: بخش اول و دوم).

جایگاه بحث از آگاهی

مسئله آگاهی نزد مارکس ذیل دو مبحث قابل طرح است: معرفت‌شناسی و سوژکتیویته. در باب معرفت‌شناسی مارکسی باید گفت معرفت‌شناسی وی ذیل شاخه یا رشته مرسوم معرفت‌شناسی فلسفی قرار نمی‌گیرد و از آن نوع نیست. معرفت‌شناسی فلسفی یا نظریه فلسفی شناخت، با باور صادق موجه (*justified true belief*) سروکار دارد. مسائلی که نزد معرفت‌شناسانی مانند چیسلم مطرح است، از این قبیل‌اند: تفاوت شناخت و باور صحیح، معلومات مستقیم و بی‌واسطه، حدود شناخت، مسئله حقایق عقلانی، منطقی و ریاضی، مقدار تضمین صدق با دلیل و... (چیسلم، ۱۳۷۸: پیشگفتار). اما معرفت‌شناسی مارکس از نوع پراکسیسی یا اجتماعی است؛ به‌همین دلیل، خاستگاه جامعه‌شناسی شناخت قرار گرفته است. می‌توان گفت، معرفت‌شناسی مارکس نه از نوع انتزاعی و گزاره‌ای، بلکه از نوع انضمامی و عملی است. همچنین، معرفت‌شناسی مرسوم فلسفی از نوع کلی‌گرایانه است ولی معرفت‌شناسی مارکس کل‌گرایانه است.

سوژکتیویته مارکس نیز از نوع دکارتی، کانتی، هیومی و... نیست، سوژه مارکسی برخوردار از فعالیت پراکسیسی و عملی است، نه معطوف به عینیت‌بخشی محض فلسفی به ابژه، بلکه تولید فهم و ایجاد تغییر در آن است. بر همین اساس، حتی برخی مانند کولاکوفسکی، عنوانی خاص به سوژکتیویته مارکس اختصاص داده‌اند:

با در نظر گرفتن فرایافت مارکس از عقل، به‌عنوان یک وسیله عملی وجود

جمعی، و با در نظر گرفتن فرایافت او از عین، به‌عنوان چیزی که ذهن آن

را تعریف می‌کند اما به آن عینیت [فیزیکی] نمی‌بخشد، می‌توان شناخت‌شناسی مارکس را سوژکتیویسم نوعی (generic subjectivity) نام نهاد. (کولاکوفسکی، ۱۳۸۴: ۱/ ۲۱۲)

برای فهم نظر مارکس در باب ماهیت آگاهی، لازم است فاصله‌گیری صریح و قاطع وی از دیگر نظریات آگاهی مورد توجه قرار گیرد. در ادامه، به ترتیب، به توضیح مختصر نظریات غیرمارکسی آگاهی در تاریخ فلسفه - که مارکس درصدد پشت سر نهادن آنها و تعریف و تأسیس نظریه‌ی خاص خویش بوده است - می‌پردازیم؛ پس از آن، به توصیف نظریه‌ی آگاهی مارکس یا وجه ایجابی نظریه‌ی مارکسی خواهیم پرداخت.

نظریه‌های آگاهی‌شناسی پیش از مارکس

۱- آگاهی متافیزیکی کلاسیک

تعریف آگاهی به‌عنوان هویتی متافیزیکی، یعنی تقویم آگاهی به‌واسطه‌ی مقولات متافیزیکی - از قبیل مثال (بر اساس نظریه‌ی مُثُل)، عقل فعال، فعلیت، جوهر، صورت، وجود، تجرد (غیرمادی بودن)، تمثّل، وجود ذهنی و... - را می‌توان نزد فیلسوفان کلاسیک یونانی و میانه، مانند افلاطون، ارسطو، ابن سینا، سهروردی، ملاصدرا و... یافت. برای نمونه، در *مباحثات افلاطون* می‌خوانیم: «پژوهیدن و آموختن در حقیقت جز یادآوری [مثّل] نیست» (افلاطون، ۱۳۸۰: ۱/ ۳۶۵). یا ملاصدار می‌نویسد: «لِكُلِّ وَاحِدٍ مِنَ النَّاسِ وجوداً أو ظهوراً آخرٌ عبّر عنه بالوجودِ الذّهنيّ مظهره المدارك العقليّة و المشاعر؛ هر انسانی، نحوه‌ای از وجود و ظهور دارد که می‌توان آن را وجود ذهنی نامید و در سطح آگاهی‌ها و شعور عقلانی او نمودار می‌شود» (ملاصدرا، ۱۳۶۸: ۱/ ۲۶۳). در آثار ارسطو نیز آگاهی در چنین حال و هوایی تعریف می‌شود (ارسطو، ۱۳۶۹: دفتر سوم).

۲- آگاهی انتزاعی دکارتی

با دکارت آگاهی از موجود و وجود پیشی می‌گیرد و بر صدر می‌نشیند و قدر می‌بیند. فلسفه در دکارت به‌جای موجود و وجود و جوهر، از اندیشه و آگاهی آغاز می‌شود. اما تقویم آگاهی دکارتی بر اساس من اندیشنده‌ی انتزاعی و محض و جوهری معطوف به محتوای فطری خویش صورت گرفته است (دکارت، ۱۳۷۶: فصل ۶ و ۱۲). این آگاهی در نخستین گام خود، انتزاعی و محض است (می‌اندیشم) و نیز مستقل و مستقرّ در نقطه‌ای ارشمیدسی است. در ادامه، قوام این آگاهی انتزاعی، به عناصری چون جوهریت و مفاهیم فطری است. اما این عناصر نیز نمی‌توانند آن را از محو و استقلال‌اش خارج سازند. تمایز آن از بدن و عدم حضور آن در بدن و عدم ارتباط و کنش بی‌واسطه‌ی آن با جهان، یک دشواری ماندگار در فلسفه‌ی دکارت است (Descartes, 2008: ch. 1, 5 & 6).

۳- آگاهی استعلایی کانتی

آگاهی استعلایی کانت در تلاش برای خروج از انتزاعیت آگاهی به ترکیب دو جریان عقل‌گرایی و تجربه‌گرایی می‌اندیشد و به طرح پیوند میان فاهمه و حساسیت می‌پردازد. آگاهی کانتی در نهایت پیوستاری است مرکب از من استعلایی، فاهمه، شهودات حسی، عقل عملی، ایده‌ها و فعالیت آزاد قوا (کورنر، ۱۳۶۷: فصل ۱، ۶، ۸). در این میان، آنچه برای کانت مهم است، حضور بی‌واسطه عناصر استعلایی عالم طبیعت و عالم عمل انسانی (کنش)، نزد آگاهی است. ولی این حضور در عین اهمیت و استثنایی بودن و عینیت‌اش، صبغه انتزاعی دارد؛ یعنی یک حضور انتزاعی است. «ما دارای شناخت‌های پیشینی و یقینی هستیم، و حتی فاهمه مشترک هرگز عاری از این شناخت‌ها نیست» (Kant, 1964: b4).

۴- آگاهی نظام‌مند و تاریخی هگلی

آگاهی نزد هگل از آن روح مطلق است که در قالب ایده‌ها و نظام‌ها و به‌شیوه دیالکتیکی محقق می‌شود. مطلق، به‌سوی آزادی درونی از بیرونیت‌اش رهسپار است و اوج آزادی روح مطلق در قالب یک ابرنظام فلسفی (نظام هگل) رخ می‌نماید (هگل، ۱۳۹۱: پیش‌گفتار هگل). هگل مشخصاتی برای آگاهی برشمرده که بسیار مهم‌اند؛ از قبیل اینکه می‌نویسد: «فهم، تعین‌ها را تعیین می‌کند و تثبیت می‌نماید، خرد، منفی و دیالکتیکی است، چون تعیین‌های فهم را در هیچی منحل می‌کند؛ خرد، مثبت است، چون امر عام را می‌سازد و امر خاص را در آن می‌فهمد» (همان: ۲۴). در هگل با آگاهی محض و انتزاعی سروکار نداریم، بلکه آگاهی چیزی در ارتباط با امر مشخص و متعین است: «آگاهی، روح به‌مثابه دانایی کنکرت... گرفتار در بیرون بودگی است» (همانجا). غیرانتزاعی بودن و غیرمحض بودن آگاهی نزد هگل، آنجا به‌نحو روشن خود را نشان می‌دهد که وی آگاهی را جمع عقلانیت و فعلیت می‌داند: «در پیش‌گفتار کتاب فلسفه حق من، این گزاره را داریم: آنچه عقلانی است، بالفعل می‌باشد. و آنچه بالفعل است، عقلانی می‌باشد» (همو، ۱۳۹۷: ۹۲).

همچنین این آگاهی از آغاز تا انجامش، دچار ناخشنودی و ناخرسندی درونی ناشی از اشتغال آن بر نفی و ماهیت دیالکتیکی آن است (وال، ۱۳۸۷: ۳۵). آگاهی ره به‌سوی تاریخ می‌سپارد و خود را هم در قالب‌های انتزاعی یعنی آموزه‌های هنری و حوزه‌های دینی و نظام‌های فلسفی- و هم در قالب‌های انضمامی از قبیل اقوام و ملل و دولت‌ها- به نمایش در می‌آورد و از این طریق خصلت تاریخی به خود می‌گیرد (استیس، ۱۳۸۱: ۲/ بهره دوم و سوم).

خلاصه اینکه، آگاهی هم با امور انتزاعی، یعنی منطوق و هستی، و با هم امور انضمامی، یعنی تاریخ و طبیعت، عجین است. در آگاهی، عناصر انتزاعی و انضمامی، با هم در هم تنیده هستند. بر همین اساس است که دو گانه‌های هستی و نیستی، اثبات و نفی، کل و جزء، ماروای طبیعی و طبیعی، تاریخ و فرد،

دولت و فرد و... در این آگاهی با هم حضور دارند و نقش خود را ایفا می‌کنند. گفتنی است که آگاهی در نهایت بر اساس ایده‌های کلی و جزئی و منطق حاکم بر آنها قوام می‌یابد و به سیر خود ادامه می‌دهد.

۵- آگاهی ماتریالیستی کلاسیک و مکانیکی

آگاهی ماتریالیستی به معنای کلی، آگاهی ماده‌محور و مادی‌انگارانه از حقایق است. اما به دلیل معانی مختلفی که از ماتریال / ماتریالیسم در تاریخ فلسفه رخ نموده، باید به تفاوت و آنگاه اقسام یا انواع آنها نیز توجه داشت. از سویی، ما با ماتریالیسم کلاسیک، یعنی ماتریالیسم ذره‌گرایانه دموکریتوسی و اپیکوروسی مواجهیم، ولی از سوی دیگر، با ماتریالیسم مکانیستی و ماشین‌انگارانه دکارتی سروکار داریم. برای مثال، جهان برای دکارت همچون یک ماشین است و ماهیت آن، امتداد و حرکت است. دکارت در اصل ۱۸۸ *اصول فلسفه می‌نویسد: «جهان ماشینی است که جز شکل و حرکت (اجزای خویش) چیز قابل ملاحظه‌ای ندارد»* (دکارت، ۱۳۷۶: ۲۹۵). ماتریالیسم مکانیستی بیش از آنکه ذره‌گرایانه صرف باشد، بر اساس امتداد است و به رابطه ریاضی-ماشینی میان عناصر مادی، یعنی ذرات و نیز حرکات آنها می‌اندیشید. مثلاً، از نظر دکارت فرمول و فهم ریاضی حرکت در جهان عبارت از: حرکت = جرم \times سرعت. ماتریالیسم دکارت و نیز نیوتن، از نوع مکانیستی است و از همین‌رو گویی ماده و جهان، نیازمند چیزی ماورای ماده است تا آن را به حرکت درآورد. در همین راستا می‌توان از فیزیک‌گرایی سخن گفت که جهان را در افق دانش فیزیک فهم می‌کند. در این قسم از ماتریالیسم، ماده و جهان بر اساس علم فیزیک و در افق آن و ذیل مقولات آن اندیشیده می‌شود.

به نظر می‌رسد می‌توان ماتریالیسم یا ماده‌انگاری را برحسب تعریف‌هایی که از ماده می‌شود، دارای اقسامی دانست. در پرسش از چیستی ماده، می‌توان به چند مفهوم و معنی متعدد یا متنوع اشاره داشت: ذره شکل‌دار متعارف، طبیعت، امتداد، ذرات اتمی، میدان و ذرات زیراتمی، غیر ذهن، آگاهی مادی، دانش فیزیکی، قضیه با معنای فیزیکی، شیء فیزیکی (در علم فیزیک) و... (استولجر، ۱۳۹۴: ۱۵-۱۳). بر همین اساس، می‌توان از اقسام ماتریالیسم ذره‌گرایانه، طبیعت‌گرایانه، امتدادگرایانه و مکانیستی، زبانی، فیزیکالیستی، فیزیکیستی (فیزیک‌گرایانه) و... سخن گفت. یکی از مهم‌ترین اشکال آگاهی ماتریالیستی در دوره معاصر، آگاهی حاصل از دانش فیزیک به‌نحو خاص یا دانش‌های علوم طبیعی به‌نحو عام، است.

وجه ایجابی آگاهی‌شناسی مارکس

۱- مارکس متقدم و کشف اهمیت آگاهی و آگاهی ماتریالیستی

مارکس متقدم به دلیل گرایش هگلی‌اش، نخستین‌بار در رساله دکترای خود مسئله آگاهی را مطرح کرد:

مارکس نخستین‌بار در رساله‌اش از لفظ آگاهی استفاده کرد. در این رساله

که نگارش آن در مارس ۱۸۴۱ به پایان رسید، او جانب اصل اپیکوروسی آزادی آگاهی را گرفت و نشان داد که فقط با این آزادی آگاهی است که انسان می‌تواند به کامل‌ترین شکلی طبیعت را دگرگون کند، درحالی‌که دترمینیسم یا جبرگرایی دمکریتوسی نسبت به اهمیت کنش آگاهانه انسان بی‌توجه است. این پایه طرح مارکس در مورد اصلاح آگاهی‌ها نیز شد که کمی بعد، آن را به‌یاری نوشته‌های هگلی‌های جوان و آرنولد روگه پیش کشید. (احمدی، ۱۳۸۵: ۱۴-۱۳)

اما در باب نوع آگاهی ماتریالیستی مارکس، باید گفت در آغاز می‌توان و باید ماتریالیسم را در انواعی از این قبیل در نظر گرفت: ماتریالیسم ماده‌گرا، تجربه‌گرا، علم‌گرا، اجتماع‌گرا، سیاست‌گرا، تاریخ‌گرا، اقتصادگرا (ایگلتن، ۱۳۹۷: فصل اول).

مارکس در دوره نخستین تفکر خویش، به مسئله ماتریالیسم کلاسیک که اساساً ماده‌گرایانه (از نوع ذره‌گرایانه) بود، پرداخت. عنوان تحقیق یا رساله وی، عبارت بود از: «اختلاف بین فلسفه طبیعت دموکریتی و اپیکوری». نکته قابل تأمل آنکه، مارکس در این اثر در سپهر آگاهی و خودآگاهی گام برمی‌دارد، اما سپس به تدریج به تعریف و تأسیس ماتریالیسم خاص خود می‌پردازد که دارای سطوح اجتماعی، سیاسی، اقتصادی و تاریخی خاص است.

ماتریالیسم کلاسیک از نوع دموکریتی و اپیکوری، اساساً ماده‌گرا و برخوردار از بار متافیزیکی است. اما برای مارکس، وجه ذهنی ماتریالیسم مهم‌تر و فراتر از وجه متافیزیکی آن است:

حلقه مکاتب اپیکوری، رواقی و شکاکی به‌لحاظ شکل ذهنی، که همانا خصلت فلسفه یونانی است، اهمیت بیشتری دارند. اما تاکنون همین شکل ذهنی، این حامل معنوی نظام فلسفی، را به‌نفع ویژگی‌های متافیزیکی آنها تقریباً به‌تمامی نادیده گرفته‌اند. (همان: ۳۹)

مارکس این جریان ماتریالیستی را (در کنار جریان رواقی و شک‌گرایی) کلید درک تاریخ راستین فلسفه یونان و ذهن یونانی و زندگی یونانی می‌داند (Marx, 2000: 3). به بیان دیگر، از نظر مارکس، ماتریالیسم گویی جزو حاق آگاهی یونانی و دست‌کم یکی از مقومات مهم آن است. از نظر وی «اپیکوریان، رواقیان و شکاکان، مظهر تمام و کمال همه جنبه‌های خودآگاهی [یونانی] هستند» (Ibid: 39).

بر همین اساس است که مارکس متقدم، از آنجا که در تألیف و تدوین رساله‌اش، هگلی‌مشرّب بود، با اشاره به تاریخ فلسفه هگل، و به‌نوعی با پیش فرض‌های هگلی، ماتریالیسم را نیز در کسوت مرتبه‌ای از تحول آگاهی در دیالکتیک روح در دوره یونان معرفی می‌کرد.

گفتنی است که مارکس در مقدمه خود بر چاپ رساله‌اش، به مسئله خودآگاهی و اهمیت آن تأکید و تصریح کرده و می‌نویسد:

درواقع [سخن پرومته در باب دوری از خدایان] اعتراف خود فلسفه و کلام قصار آن است بر ضد تمام خدایان زمینی و آسمانی که خودآگاهی آدمی را به‌عنوان برترین الوهیت نمی‌پذیرند. خودآگاهی آدمی هم‌آوردی ندارد. (Ibid: 33)

اما ماتریالیسم کلاسیک بر معنایی خاص از ماده تکیه دارد: ذره‌ای بودن، حرکت جبری و/یا تصادفی، ترکیب‌پذیری بدون کیفیت عینی (دوموکریتی) یا کیفیت‌زا (اپیکوری). اما ماتریالیسم مارکسی چیزی متفاوت از آن را در بر می‌گیرد و ابتکار جدیدی را در معنا و مفاد ماده پیش چشم دارد. ماتریالیسم مارکسی، ماتریالیسم ذره‌ای یا طبیعت‌گرا نیست، بلکه می‌توان آن را ماتریالیسم پراکسیسی نامید. همچنین گفتنی است که توجه خاص مارکس به ماتریالیسم اپیکور در رساله‌اش، از نوع یک تحقیق یا تکلیف آکادمیک و با اهداف صرفاً پژوهشی و انتزاعی نبوده است، بلکه اساساً انگیزه مارکس، انسان‌گرایانه، اجتماع‌گرایانه و سیاست‌گرایانه بود. مارکس به‌دنبال ماتریالیسمی با نتایج انسانی، اجتماعی و سیاسی بود و آن را نزد اپیکور یافته بود. این نکته‌ای است که برخی از مارکس‌پژوهان بدان اذعان داشته‌اند:

مارکس شور و شوق اپیکوروس به عدالت و آزادی، انزجار او از انباشت ثروت، نگاه مترقی او به زنان و جدیت او در برخورد با سرشت شهوانی بشر را ستود و همه این‌ها را در گرو دیدگاه‌های فلسفی او می‌دانست. (ایگلتون، ۱۳۹۷: ۵)

اما مارکس تنها به‌دنبال ماتریالیسمی با نتایج فلسفی صرف نبود، بلکه در پی ماتریالیسمی با نتایج عملی (سیاسی، اجتماعی، اقتصادی، تاریخی و...) بود؛ یعنی ماتریالیسمی اجتماعی، اقتصادی و اساساً رهایی‌بخش. به بیان دیگر، مارکس دریافته بود که تنها آگاهی ماتریالیستی از نوع خاص است که رهایی‌بخش است، اما این رهایی‌بخشی را نمی‌توان از هر ماتریالیسمی انتظار داشت.

۲- مقومات ماتریالیسم در مارکس متأخر

عناصر و مقومات و دلالت‌های ماتریالیسم مورد نظر مارکس در مارکس متأخر را می‌توان بدین ترتیب برشمرد:

الف) طرد و نفی خودمختاری اندیشه‌ها در زندگی اجتماعی و سپس، نفی و طرد تقدم اندیشه‌ها در زندگی اجتماعی.

ب) تعهدی روش‌شناختی به پژوهش تاریخ‌نگارانه مشخص، در مقابل ژرف‌اندیشی فلسفی به‌نحو انتزاعی.
ج) محوریت پراکسیس انسان در تولید و بازتولید زندگی اجتماعی.
د) تأکید بر اهمیت کار در تاریخ انسان، از آن‌رو که در دگرگون ساختن طبیعت و وساطت مناسبات اجتماعی درگیر می‌شود.
ه) اهمیت طبیعت برای انسان از حیث استقلال از طبیعت و تقابل با آن، در عین وابستگی آدمی به طبیعت، ولی تسلط انسان بر آن. و اینکه نسبت انسان و طبیعت، نامتقارن است: از سویی، انسان وابسته به طبیعت است و از سوی دیگر، طبیعت مستقل از انسان است.
و) تعهدی پایدار به رئالیسم ساده‌روزمه (خام) و تعهدی رو به بالیدن و تدریجی به رئالیسم علمی در نسبت به طبیعت (باتامور و دیگران، ۱۳۸۸: ۶۰۹-۶۰۸).

۳- آگاهی ماتریالیستی پراکسیس‌بنیاد

جهان و آگاهی از نظر مارکس از ماهیتی ماتریالیست برخوردار است. در این دیدگاه، مراد از ماتریال، صرفاً معنای چیزی مستقل از ذهن، به‌نام جهان و ماده نیست (که معنایی ست مدرسی و انتزاعی)، بلکه همان جهان عملی یا جهان به‌معنای علایق عملی انسانی و عمل اجتماعی خاص، یا پراکسیس است (کولاکوفسکی، ۱۳۸۴: ۱/ ۲۱۰). آگاهی حاصل از این ماتریال خاص، آگاهی ماتریالیست است. از این نوع ماتریالیسم می‌توان به‌عنوان ماتریالیسم پراکسیسی نام برد. مضمون ماتریالیسم مورد نظر مارکس را می‌توان چنین بیان کرد:

تولید ایده‌ها، پنداشت‌ها و آگاهی، در آغاز به‌طور مستقیم با فعالیت مادی و مناسبات و مراوده مادی انسان‌ها - این زبان زندگی واقعی - در هم تنیده شده است. ادراک، تفکر و مراوده ذهنی انسان‌ها در این مرحله، هنوز در برآیند پالایش‌یافته مستقیم رفتار مادی آنان جلوه می‌کند. همین امر در مورد تولید ذهنیات نیز آن‌چنان‌که در زبان سیاست، حقوق، اخلاق، دین، مابعدالطبیعه و جز آن، در هر قومی ابراز می‌شود، صادق است. انسان‌ها تولیدکنندگان پنداشت‌ها و ایده‌های خودشان هستند، البته انسان‌های واقعی و فعال که فعالیت‌شان مشروط است به تکامل نیروهای مولدشان، و مراوده متناسب با این نیروها تا دورترین شکل‌هایش. آگاهی هرگز نمی‌تواند چیزی جز هستی آگاهانه باشد، و هستی انسان‌ها فرآیندزیست واقعی آنان است. (مارکس، ۱۳۸۰: ۲۹۴)

گفتنی است که ماتریالیسم پراکسیسی مارکس به دو ماتریالیسم دیگر، یعنی ماتریالیسم تاریخی و

دیالکتیکی نیز پیوسته است. در واقع، آگاهی ماتریالیست مارکس دارای سه وجه پراکسیسی، تاریخی و دیالکتیکی است.

آگاهی مارکسی تقویم یافته بر اساس پراکسیس است و معطوف به تغییر، بنابراین می توان آن را آگاهی ماتریالیستی پراکسیس بنیاد یا آگاهی پراکسیسی (Praxis consciousness) نامید. اما پراکسیس چیست؟ پراکسیس عبارت است از:

فعالیت جسمی و فکری، فعالیت سازنده و دگرگون کننده انسانی، یعنی تأثیر همه جانبه انسان بر محیط خویش، کوشش انسان در راه مهار کردن این محیط و دگرگون ساختن آن، و در نتیجه، تطابق خود او با این تغییر محیط. پراکسیس تنها امری عملی نیست بلکه تئوریک نیز هست. کارگری که در معدن کار می کند، مهندسی که نقشه پلی را می کشد، پژوهنده ای که آزمایش می کند، ریاضی دانی که فرمولی را گسترش می دهد، و شاعری که شعر می سراید، همه مظاهری از پراکسیس هستند. به این سان، شناخت و پراکسیس جدا از هم نیستند، دو روی یک مدال هستند. شناخت، تظاهر ذهنی پراکسیس است و پراکسیس، تظاهر عینی شناخت. از این نظر، تحلیل پراکسیس مانند تحلیل شناخت، محور اصلی بررسی های فلسفی را تشکیل می دهد. (خامه ای، ۱۳۶۹: ۴۱)

نکته قابل توجه و تأمل در پراکسیس، صرفاً کنش یا فعالیت یا کار تصادفی نیست، بلکه کار خاص و تعریف شده و حتی سازمان یافته و سازنده یا تولیدی در سطح فرد و جمع است، یعنی

جنبه اصلی فعالیت یا کنش انسانی، تولید شرایط زندگی انسان هاست به دست خودشان، و تولید مناسبات اجتماعی ای که در آن مناسبات، شرایط زندگی شکل می گیرند. در انسان شناسی مارکس هیچ نکته ای به اندازه فعالیت و کنش انسان اهمیت ندارد. مارکس در برابر سوژه همیشه دانا و شناسای دکارت، انسانی درگیر عمل و فعالیت را قرار داد. (احمدی، ۱۳۸۵: ۶۱)

نزد مارکس می توان از سه سطح مهم آگاهی، یعنی عینی یا علمی، اجتماعی و انقلابی نام برد (همان: ۶۳). آگاهی هم دارای سطح ابژکتیو به معنای شرایط و مناسبات تولید است و هم دارای سطح سوژکتیو به معنای عامل انسانی (همانجا).

شبکه مفهومی آگاهی از نظر مارکس را می توان مشتمل بر چنین عناصری در نظر گرفت: غیرانتزاعی، کار از نوع تولیدی، کنش ارتباطی و سازنده، نفی کنندگی، رهایی بخشی، دگرگون کننده و تغییرزا، و عاملیت،

خواه نظری و خواه عملی (مارکس و انگلس، ۱۳۹۵: ۲۹-۱۵ و فصل اول).

معنا و مقوم آگاهی نه از طریق امور ذاتی و درونی آن از قبیل مفاهیم فطری و مقولات و ایده‌ها- قابل ترسیم است، نه با تکیه بر امور بیرونی معمولی از قبیل تاریخ، ماده خارجی، طبیعت، جامعه و... و نه بر مبنای ماورای طبیعی از قبیل خدا و عقل فعال و... قابل طرح و توجیه است، بلکه آگاهی به معنای دقیق، تنها بر اساس پراکسیس و مقومات آن قابل فهم و توجیه است. آگاهی مورد نظر مارکس، نه از نوع انتزاعی دکارتی و کانتی است، و نه انتزاعی از نوع علمی؛ همچنین انضمامی از نوع وجودی (اگزیستانسیالیست) یا اخلاقی نیست، بلکه انضمامی از نوع عملی است، اما آگاهی عملی معطوف به عمل محض هم نیست، بلکه آگاهی پراتیکی، مبتنی بر پراکسیس، در قالب کار و مربوط به تولید و شرایط و مناسبات تولیدی است. از نظر مارکس، آگاهی محصول پراکسیس و مؤخر از آن و متقوم بدان است، نه مقدم بر آن و مبدأ و مقوم آن. این نوع آگاهی، متحرک و متغیر است، ولی در سیلان خود، نه از بیرون خود، بلکه از درون خود تغذیه می‌کند؛ از این رو ماهیت مکانیکی ندارد، بلکه دینامیکی است. آگاهی پراکسیسی، از دینامیسم درونی برخوردار است. این نوع دینامیسم مبتنی بر عناصر نفی و جدال و دیالکتیک درونی است.

آگاهی، پراکسیس بنیاد، جامعه‌ساز، تاریخ‌ساز، اقتصادساز، سیاست‌ساز و حتی طبیعت‌ساز است. اما این نوع آگاهی، جهت‌دار است، یعنی شکلی خاص از جامعه، تاریخ و حتی طبیعت را در پی دارد. مثلاً، آگاهی پراکسیسی از حیث اقتصادی، معطوف به جامعه منصرف از مالکیت خصوصی و بی طبقه، از حیث اجتماعی جامعه فرهنگی اقتصادمحور، از جهت سیاسی، سرمایه‌داری ستیز و رهایی‌بخش، و از جهت تاریخی منتهی به ظهور ادواری خاص به نام سوسیالیسم و کمونیسم در تاریخ است.

۴- آگاهی طبقاتی

مارکس میان موقعیت عینی یک طبقه و عضویت در آن، با آگاهی ذهنی از این موقعیت، تمایز می‌گذاشت. اما خود موقعیت عینی نیز می‌توانست در دو قالب متمایز، یعنی جایگاه (موروثی) و طبقه (اقتصادی) لحاظ گردد. آگاهی مبتنی بر جایگاه، امری موروثی و بر اساس حقوق و امتیازات موروثی شکل می‌گیرد، ولی تکوین آگاهی طبقاتی محصول فرآیند اقتصادی و مناسبات تولید و نزاع سیاسی میان طبقات است؛ مثلاً، میان طبقه بورژوا و پرولتاریا. آگاهی از مناسبات تولیدی طبقه، به مثابه بنیاد دیگر آگاهی‌ها است و کامل‌ترین و بنیادی‌ترین آگاهی طبقاتی را در پی دارد، زیرا این

مناسبات تولیدی موجود میان افراد [است که] ضرورتاً باید خود را به مثابه مناسبات سیاسی و حقوقی نمایان کند. این مناسبات، درون تقسیم کار و در مقابل افراد، وجودی مستقل دارند. در زبان، این مناسبات تنها در قالب مفاهیم قابل بیان هستند. این واقعیت که این کلیات و مفاهیم به عنوان

قدرت‌های رازگونه پذیرفته شده‌اند، پیامد ضروری هستی مستقلی است که مناسبات واقعی، آن را مفروض دانسته‌اند، آن کلیات و مفاهیم، تجلی این مناسبات واقعی‌اند. با پذیرش این کلیات در آگاهی روزمره، دانشمندان سیاست و حقوقدان‌ها به این کلیات ارزش ویژه و توسعه بیشتری داده‌اند. این دانشمندان و حقوق‌دانان، در نتیجه تقسیم کار به پرستش این مفاهیم پرداخته‌اند. آن‌ها در [این] کلیات، بنیان حقیقی مناسبات مالکیتی واقعی را می‌بینند، به‌جای اینکه در مناسبات تولیدی ببینند. (مارکس، ۱۳۸۷: ۵۵)

گفتنی است که آگاهی طبقاتی، سپس تر نزد کائوتسکی و لنین، در دو وجه اقتصادی و سیاسی لحاظ شد که اولی از طریق اتحادیه‌های کارگری و دومی توسط روشن‌فکران قابل حصول است. اما بزرگ‌ترین تحول فلسفی در مفهوم آگاهی طبقاتی را لوکاج، در تراز یک مبحث متافیزیکی، یعنی برای طبقه‌بماهو طبقه و بالتبع هر طبقه، مطرح ساخت. بر این اساس، هر طبقه‌ای به‌نحو «در خود»، از آگاهی طبقاتی برخوردار است و لازم است آن را به مرتبه «برای خود»، یعنی به مرتبه خودآگاهی برساند. از سوی دیگر، آگاهی طبقاتی در حوزه فلسفه تاریخ نیز قرار می‌گیرد و بر این اساس، آگاهی طبقاتی در حد یک فاعلیت تاریخی ممکن (در نظامی متفاوت از سطله طبقه حاکم) قرار می‌گیرد که می‌تواند هم به‌عنوان یک رسالت تاریخی و هم منشأ تأثیر در حوزه‌های متعددی در تاریخ، لحاظ گردد (باتامور و دیگران، ۱۳۸۸: ۱۹-۲۱). از نظر لوکاج «طبقات اجتماعی یگانه فاعل‌های تاریخی و نیز شالوده‌های اساسی و ویژه مارکسیسم هستند. وی آگاهی فرافردی و به‌ویژه آگاهی طبقاتی را با پی‌گیری تمام مطرح کرده است» (لوکاج، ۱۳۹۶: ۲۱، مقدمه گلدمن).

۵- آگاهی کاذب

یکی از مفاهیمی که مارکس به‌صراحت آن را به‌کار برده و باید در آگاهی‌شناسی مارکس بدان پرداخت، آگاهی کاذب (false consciousness) است. در وهله نخست باید توجه داشت که معرفت‌شناسی مرسوم (فلسفی)، عهده‌دار مسئله صدق و کذب فلسفی آگاهی است، ولی معرفت‌شناسی مورد نظر مارکس، عهده‌دار مسئله صدق و کذب پراکسیسی آگاهی و بر محور تولید یا عدم تولید آگاهی‌های خاص و نیز رهایی‌بخشی یا رهایی‌نابخشی آگاهی است. مارکس از نوعی آگاهی سخن می‌گوید که محصول پراکسیسی است که منجر به تولید آگاهی وارونه و تحریف‌گر و پنهان‌ساز می‌شود؛ چنین آگاهی‌ای منجر به رهایی نمی‌شود. این نوع آگاهی را مارکس آگاهی کاذب می‌نامد. به بیان دیگر، آگاهی از سویی قابل تقسیم به صدق و کذب و از سوی دیگر، قابل تقسیم به وارونه/پنهان‌ساز یا ناوارونه/ناپنهان‌ساز است. با این کاربرد جدید مارکس از آگاهی، واژه آگاهی کاذب یک مشترک لفظی خواهد بود با دو معنای متفاوت و متمایز. آگاهی کاذب نزد مارکس ذیل ایدئولوژی رخ می‌نماید و بر این اساس، ایدئولوژی نزد مارکس معنایی

خاص و منفی دارد. آگاهی کاذب نوعی آگاهی است که تضادهای اقتصادی و اجتماعی موجود میان طبقات را پنهان یا وارونه نشان می‌دهد و از این‌رو، و یک آگاهی دارای اعوجاج و انحنا و تحریف‌گر است. دین و ایدئولوژی سرمایه‌داری از نوع آگاهی کاذب‌اند. در این نوع آگاهی‌ها، تضادهای اقتصادی و شکاف‌ها و آسیب‌های اجتماعی در پشت مقولاتی چون خدا، جهان آخرت، آزادی، برابری، مالکیت، رقابت و... پنهان یا وارونه می‌شوند (باتامور و دیگران، ۱۳۸۸: ۱۳۵-۱۲۸). مهم‌ترین وجه وارونگی در این مقولات آن است که این امور به جای آنکه معلول مناسبات تولیدی و اقتصادی فهم و لحاظ شوند، بر عکس، علت آنها لحاظ می‌شوند. برای نمونه، مارکس در سرمایه می‌نویسد:

در رقابت، همه چیز وارونه می‌نماید. الگوی نهایی روابط اقتصادی، آن سان که در سطح به چشم می‌آید، در هستی واقعی خود، و از این‌رو، در مفهومی‌هایی که به مدد آن حاملان و عاملان این روابط در پی فهم این روابط بر می‌آیند، بسیار متفاوت با الگوی بنیادین درونی ولی پنهان خود و مفهوم‌های منطبق بر آن، و در واقع کاملاً وارونه آن است. (همان: ۱۳۰)

آگاهی کاذب محصول نوعی تولید توهم برای پنهان‌سازی روابط واقعی اقتصادی و نتایج آن از سوی سرمایه‌داری است. این توهم لزوماً به نحو اختیاری و با برنامه‌ریزی، ساخته نمی‌شود، بلکه گویی مقتضی مناسبات اقتصادی سرمایه‌داری و از لوازم آن است.

اگر در روان‌شناسی فلسفی کلاسیک با چیزی به نام توهم متعارف سروکار داریم (واقعیت‌سازی یا واقعیت‌افزایی در ظرف واهمه)، و نزد کانت با توهم استعلایی (عینی‌انگاری امر غیرعینی، مثلاً در باب متافیزیک)، گویی نزد مارکس نیز با توهمی از نوع دیگر مواجهیم که می‌توان آن را توهم ایدئولوژیک نامید (وارونه‌سازی مناسبات اجتماعی و اقتصادی).

۶- آگاهی از خودبیگانه

آگاهی از خود بیگانه (alienated consciousness)، متضمن نوعی تقید و تعلق منفی و برقراری نسبتی منفی با متعلقات خاص است. آگاهی از خود بیگانه عبارت است از بت‌سازی از فرآورده‌های ناشی از پراکسیس و مناسبات خود و بندگی نسبت به آنها. این آگاهی بیگانه شده ناشی از مناسبات خاص اقتصادی و آگاهی طبقاتی ویژه‌ای است که همانند آگاهی کاذب، ویژه مناسبات سرمایه‌داری عالم کاپیتالیست است.

از خودبیگانگی یعنی بندگی انسان در دست فرآورده‌های خود او که صورت چیزهای مستقل را به خود گرفته‌اند. سرشت کالایی فرآورده‌ها و بیان آن به شکل پول، این تأثیر را دارد که فرایند اجتماعی مبادله را عواملی

نظم می دهند که فارغ از اراده انسان، و همچون قوانین طبیعی عمل می کنند. کارگر در نتیجه اهداف سودجویانه سرمایه داری از خودش بیگانه و در مسیر سودرسانی و چرخه رقابت سرمایه داری قرار می گیرد. از خودبیگانگی به مالکیت خصوصی و نهادهای سیاسی می انجامد. دولت برای جبران فقدان اجتماع واقعی در جامعه مدنی، اجتماع دروغین می آفریند. در این اجتماع، روابط انسانی سرانجام به صورت برخورد خودخواهی ها درمی آید. بندگی جمع در دست فرآورده های خودش با انزوای متقابل افراد ملازمه دارد. (کولاکوفسکی، ۱۳۸۴: ۱/ ۲۱۴)

به نظر می رسد آگاهی از خودبیگانگی از جهتی حاصل آگاهی کاذب و وارونه است؛ برای مثال، چون حقیقت مناسبات اقتصادی و تولیدی سرمایه داری آنچنان که هست، آشکار نمی گردد (آگاهی کاذب)، میوه های موجود آن، از قبیل کالا و پول و... اموری مستقل محسوب می شوند و موضوع تعلق خاطر و بندگی قرار می گیرند (از خودبیگانگی آگاهی).

مارکس در دست نوشته های سال ۱۸۴۴م، فلسفه را نیز نوعی آگاهی از خودبیگانگی می داند. از نظر وی، گوهر فلسفه (ایدالیست یا شاید حتی کاپیتالیست)، بیگانگی انسان از جهان و دیگران و خودش است. در واقع، فلسفه نوعی آگاهی است که انسان با تعلق خاطر بدان و استقلال و موضوعیت دادن بدان را از خود جهان و دیگران و خودش بیگانه می شود. مارکس در برخی دیگر از آثارش (مثلاً در *ایدئولوژی آلمانی*) فلسفه را ایدئولوژی به مثابه آگاهی کاذب نیز می داند (احمدی، ۱۳۸۵: ۱۴۰).

گفتنی است که به نظر می رسد خاستگاه دو مفهوم آگاهی کاذب و از خودبیگانگی مارکس، تحت تأثیر فلسفه هگل (در نسبت روح مطلق به جلوه های انتزاعی و انضمامی اش و بالعکس) شکل گرفته است. اما نزد هگل، اولاً، نسبت فرآورده ها و جلوه های روح مطلق به او هیچ گاه وارونه و پنهان نیست، و ثانیاً، نسبت روح مطلق به آنها، علی الاصول منفی نیست. از خودبیگانگی در هگل بیشتر ناظر به نوعی تعیین یابی و تمایز یابی و تقرر در مرحله متفاوت است و نیز منفیت به معنای ناخشنودی و نابسندگی تعینات است که مستلزم صبرورت و ورود به دیگر تعینات و مراحل است.

۷- آگاهی علمی

تصور مارکس از علم (science)، بر اساس فضای قرن نوزدهم شکل گرفته است، یعنی در فضایی پوزیتیویست. اما در کنار چنین تصویری از علم، مارکس به اقتضای تفکر خاص خویش نیز در باب علم می اندیشید. از نظر مارکس، آگاهی علمی اساساً در تمایز با آگاهی فلسفی و ایدئولوژیک است، اما امکان تبدل آگاهی علمی به فلسفی و ایدئولوژیک نیز وجود دارد. می توان گفت: در مجموع از نظر مارکس،

آگاهی علمی نوعی آگاهی پوزیتیو (تجربه‌گرایانه)، رئالیست، نقاد، رازگشا، دقیق، بازنمایانه (نسبت به واقعیت) و حتی رهایی‌بخش است (همان: ۱۳۰-۱۲۴). اما در ادامه باید به دو نکته توجه داشت: نخست آنکه، آگاهی پوزیتیویست را می‌توان ذیل یا در ارتباط با آگاهی پراکسیسی نیز در نظر داشت. دوم آنکه، باید آگاهی علمی را ذیل آگاهی تاریخی لحاظ کرد. این امر بدین معناست که یا علم تاریخ‌مند است یا آنکه علم، تاریخ دارد و محصول یک پراکسیس تاریخی است. «ما فقط یک علم [مادر و اصلی] می‌شناسیم، علم تاریخ. به تاریخ می‌توان از دو سو نگریست و آن را به تاریخ طبیعت و تاریخ انسان‌ها تقسیم کرد...» (مارکس، ۱۳۸۰: ۲۸۳، پاورقی).

آگاهی علمی برای مارکس امری متعین، مقبول و حتی اساسی است، ولی امروزه مسئله مهم، ارتباط آگاهی علمی با ایدئولوژی، خواه به معنای منفی یا عام آن، است. پرسش این است که آیا علم اساساً امری ایدئولوژیک یا گران‌بار یا کم‌بار از ایدئولوژی است؟ آیا آگاهی علمی در فضای ایدئولوژی تنفس می‌کند و شکل می‌گیرد؟ آیا ایدئولوژی مقوم آگاهی علمی است یا ظرف و فضای آن است؟ رابطه ایدئولوژی با علم، تقویمی است یا تنظیمی؟

شاید پاسخ این پرسش‌ها، «هیچ‌کدام» است! چراکه به نظر می‌رسد مارکس معتقد است علم امر مستحکم و گویی خودبسنده، در عین حال ناقص است، اما می‌تواند صبغه و قالب ایدئولوژیک نیز به خود بگیرد (احمدی، ۱۳۸۵: ۱۲۹).

سوژکتیویته مارکس

طرح مسئله آگاهی نزد مارکس، به دنبال خود، امکان طرح مسئله سوژکتیویته مارکس را نیز فراهم می‌آورد. در همین آغاز، لازم است میان دو مفهوم سوژکتیویسم و سوژکتیویته قائل به تمایز شد؛ بدین صورت که اغلب سوژکتیویسم را تفکری در باب رابطه معرفت‌شناختی صرف میان سوژه و ابژه تعریف می‌کنند. اما سوژکتیویته ناظر به نظریه‌ای در باب سوژه و مقومات آن نزد یک متفکر است که از نوعی تعدد و تنوع برخوردار است؛ مانند سوژکتیویته دکارت، هیوم، کانت و... با این وصف، با توجه به تمایز و تفاوت معرفت‌شناسی پراکسیسی مارکس از معرفت‌شناسی فلسفی محض، و با لحاظ اینکه هر معرفت‌شناسی، متضمن یا مشتمل بر نظریه‌ای در باب سوژه یا متضمن سوژکتیویته خاص خودش است، می‌توان از سوژکتیویته مارکس نیز سخن گفت.

ادبیات نظری و فلسفی و انتقادی مارکس در خلال آثارش، اساساً مشتمل بر کاربرد مفاهیم سوژه، سوژکتیویسم و سوژکتیویته نیست؛ حتی وی از چیزی به نام اگو (ego) یا خود (self) یا اول شخص مفرد (I) سخن نمی‌گوید، بلکه به جای آنها از مفاهیم متعارف و مرسوم از قبیل انسان یا تا حدی تخصصی‌تر، از مفهوم فرد استفاده می‌کند. از سوی دیگر، شارحان مارکس از اصطلاح سوژه و مفاهیم مرتبط با آن، مانند

سوژکتیویته، برای تشریح و تفسیر مارکس سود برده‌اند، مانند لوکاچ در تاریخ و آگاهی طبقاتی، یا کولاکوفسکی در جریان‌های اصلی مارکسیسم (ج ۳) و نیز به‌طور مشخص و برجسته، درک سایر در سرمایه‌داری و مدرنیته/اش (فصل دوم). روشن است که فیلسوفی که به‌نحو عمیق و متفاوت به مسائل فلسفی از قبیل آگاهی، معرفت‌شناسی و... پرداخته و درگیر آن است (مانند مارکس)، به‌نوعی متضمن دیدگاهی در باب سوژکتیویته نیز خواهد بود. مضمون کلی سوژکتیویته مارکس را می‌توان به‌نحو کلی در تزه‌های معروف وی (تزه‌های فوئرباخ)، به‌ویژه تزه‌های سوم و ششم ملاحظه نمود (Marx, 2019: 19-20).

مهم‌ترین نکته‌ای که در باب نظریه مارکس باید بدان توجه داشت، آن است که نقطه ثقل و کانون سوژکتیویته وی نه من اندیشنده (دکارت)، نه من روان‌شناختی (هیوم)، نه من استعلایی (کانت)، نه ماده (ماتریالیسم مکانیکی) و نه انسان مادی ولی انتزاعی (فوئرباخ) و نه روح مطلق (هگل)، بلکه انسان/فرد پراکسیسی است. می‌توان گفت سوژه نزد مارکس به‌معنای فرد درگیر پراکسیس یا پراکسیس فردیت یافته است؛ و شاید سوژکتیویته‌اش را نیز بتوان به‌معنای پراکسیسیته لحاظ کرد. سوژه یک من درگیر عمل و کنش در مناسبات اجتماعی، به‌ویژه کنش اقتصادی و ابزاری-تولیدی، البته در یک سیر تاریخی است. بر این اساس، خودانگیختگی، خودآیینی، عاملیت، فعالیت، خلاقیت، تأثیرگذاری، برنامه‌ریزی، طراحی، طرح‌افکنی و... سوژه، اساساً تحت تأثیر و بر محور پراکسیس آن است. سوژه، کانونی تهی است که آگاهی آن طی عمل اجتماعی و کنش ابزاری و تولیدی و نیز سازمان یافته با دیگران و افراد و در طی مناسبات اجتماعی و اقتصادی خود با جامعه، به‌تدریج شکل می‌گیرد. این پراکسیس است که آگاهی و ایده‌های سوژه را تولید می‌کند و آنها را در تاریخ پیش می‌برد و به اوج خود می‌رساند.

مارکس در باب مولد بودن و خودانگیختگی ناشی از پراکسیس و کار و مناسبات اجتماعی و اقتصادی می‌گوید: «خود تقسیم کار کل شبکه مناسبات اجتماعی را می‌آفریند که به‌نحوی خودانگیخته رشد می‌کند و مستقل و کاملاً بیرون از کنترل کنش‌گرانش قرار دارد» (سایر، ۱۴۰۲: ۹۱). در این حالت، آنچه مناسبت، کار و فعالیت و مناسبات اجتماعی و اقتصادی است و این مناسبات نتایج و پیامدهایی دارد که صرفاً محصول انسان انتزاعی و نوعی یا آگاهی صرف نیست (همان: ۹۲). با این وصف، تقویم سوژه نزد مارکس، نه از طریق علم حضوری، یا مفاهیم فطری، یا حس درونی، یا احساسات/تجربه بیرونی، یا آگاهی استعلایی، یا ایده‌های روح مطلق، یا...، بلکه از طریق پراکسیس سوژه صورت می‌گیرد.

مؤلفه‌ها و مقومات سوژکتیویته مارکسی چیست؟ به نظر می‌رسد می‌توان عناصری چون پراکسیس، دیالکتیک، نفی، طبقاتی بودن و جهت‌داری تاریخی (عطفیت نسبت به تغییر مناسبات تولیدی و تغییر طبقاتی) را جزو مقومات سوژکتیویته مارکس دانست. این مقومات است که اسباب و بنیادهای سوژگی در علم، سیاست، حقوق، اخلاق، دین و... را فراهم می‌آورند و آنها را تحت تأثیر قرار می‌دهند.

دیگر نکته مهم در باب سوژکتیویته مارکس، جمع میان ضرورت با امکان، جبر با آزادی، فاعلیت با

مفعولیت، اجتماع/ تاریخ با فردیت در آن است. از نظر مارکس، فردیت و عاملیت، و امکان و آزادی تنها در چارچوب پراکسیس، جامعه، مناسبات تولیدی و ضرورت و جبر تاریخی معنا دارد و مستقل از آنها، بی معنی است. سوژه بر حسب پراکسیس و تقدیر و صیوروت مشخص تاریخی و مناسبات اجتماعی و در چارچوب کنش و واکنش های اقتصادی، دارای هویت و امکان تأثیر و آزادی عمل است، نه در استقلال از آن (احمدی، ۱۳۸۵: ۹-۱۰). این مؤلفه های و چارچوب و مناسبات و آگاهی جمعی و کلی، نه به عنوان عناصری بیگانه از فردیت و آگاهی فردی سوژه، بلکه به منزله مقومات او محسوب می شوند. در واقع، با رفع بیگانگی میان فرد با پراکسیس اجتماعی و آگاهی اجتماعی و آگاهی و ضرورت تاریخی اش، هویت و شأنی برای فردیت و عاملیت سوژه شکل می گیرد (کولاکوفسکی، ۱۳۸۴: ۱/ ۱۹۷-۱۹۶). شاید بتوان گفت: از سویی، سوژه برساخته پراکسیس و جامعه و تاریخ است و از سوی دیگر، در برساخته شدن آنها سهیم است.

نتیجه

افق فکری مارکس را می توان بر حسب سه مفهوم پراکسیس، آگاهی و سوژکتیویته فهم و دریافت کرد. جریان تحول مسئله آگاهی نزد مارکس را می توان از آگاهی ایدئالیستی (هگلی) به آگاهی ماتریالیستی ذره ای (اپیکوری) و سپس، با نقد آگاهی ماتریالیست انضمامی (فویرباخ)، منتهی به آگاهی ماتریالیست-پراکسیسی-تاریخی در نظر گرفت. مارکس، آگاهی را هستی آگاه می داند اما هستی برای مارکس همان پراکسیس است؛ پس آگاهی یعنی آگاهی حاصل از پراکسیس. در واقع، آگاهی چیزی نیست جز تجلی هستی آگاهانه انسان و هستی انسان همان فرآیند زندگی واقعی اوست. اما پراکسیس که گوهر این آگاهی است، عبارت است از نسبتی انضمامی با دیگری و شیء در سطح فردی یا جمعی، و به منزله کار، که مولد و سازنده و تغییر دهنده است.

آگاهی را می توان محصول کنش و عمل اجتماعی، مناسبات اقتصادی در قالب طبقاتی و به نحو تاریخی و قابل جمع با دانش تجربی (علمی) دانست. برای مارکس، مسئله ارزش شناخت شناسانه معرفت، مستقل از ارزش آن به عنوان ابزار خودیابی و رهایی انسان، اصولاً مطرح نیست. آگاهی سالم، به معنای گذر از آگاهی کاذب و نیز رفع از خود بیگانگی ناشی از کار است. شناخت شناسی پراکسیسی مارکس بخشی از آرمان شهر اجتماعی اوست؛ در کمونیسم، آگاهی کاذب و از خود بیگانگی نه با جایگزینی تصاویری درست به جای تصاویر نادرست، بلکه از طریق دگرگونی شیوه زندگی و ایجاد مناسبات نوین اقتصادی از بین می رود. در واقع، زندگی کمونیستی پایان بخش پرسش های انتزاعی معرفت شناسانه خواهد بود.

از دیدگاه مارکس، آگاهی فی نفسه، نه سوژکتیو صرف است و نه ابژکتیو صرف. آگاهی، سکه ای دو روست، مرکب از امر سوژکتیو و امر ابژکتیو. شاید به بیانی دیگر بتوان گفت: آگاهی امری سوژکتیو است، مشروط به امر ابژکتیو. البته در اینجا ابژکتیو دارای معنای مارکسی است. توضیح اینکه، اولاً، از نظر مارکس

سوژکتیویته آگاهی نه به معنای محتوای فطری دکارتی (مفاهیم فطری) است، نه به معنای وجه و چارچوب صوری کانتی (شهودات، مقولات و ایده ها)، و نه به معنای تاریخ‌مندی دیالکتیکی مطلق هگلی. حتی سوژکتیویته آگاهی را نمی‌توان به معنای صرفاً ماده/مادی/طبیعی از دیدگاه ماتریالیسم کلاسیک یا مکانیکی انگاشت. سوژکتیویته آگاهی مارکس، امری پسینی و محصول ابژکتیویته خاص، یعنی پراکسیس است. ثانیاً، آگاهی محض، بی‌معنی است، آگاهی نه به‌نحو محض، بلکه به‌نحو مشروط تحقق دارد. شرط آگاهی نه در خود، بلکه مربوط به پراکسیس است.

هم سوژکتیویته مارکس و هم ماتریالیسم وی را که در باب تاریخ و آگاهی مطرح شده، می‌توان به‌ترتیب، بر حسب سوژکتیویته پراتیکی و ماتریالیسم پراتیکی فهم و تفسیر کرد. سوژکتیویته مارکس معطوف به شناخت محض و عینیت‌بخشی نظری به ابژه نیست، بلکه اساساً معطوف به فهم عملی ابژه و ایجاد تغییر عملی در آن است. تقویم سوژکتیویته مارکس نه بر اساس مقولات متافیزیکی، فیزیکی، روان‌شناختی یا استعلایی، بلکه بر اساس مفهوم عملی-اجتماعی، یعنی پراکسیس صورت می‌گیرد. سوژه متضمن خودانگیختگی پراکسیسی و عملی و خودانگیختگی اقتصادی در نسبت با دیگران است. خودآیینی سوژه تابعی از نحوهٔ مناسبات و مراودات عملی و اقتصادی و طبقاتی او و در خدمت آنهاست. دو نکته نیز قابل ذکر است:

نخست، روش مارکس در فهم آگاهی، تاریخ و جامعه و اقتصاد و...، گویی به‌شیوهٔ متافیزیکی سیر می‌کند، یعنی بر حسب تعریف یا کشف یک موضوع و فهم واقعیات بر حسب آن موضوع است. نزد مارکس نیز شاهد تعیین یک موضوع، مانند پراکسیس، و تعریف رابطه‌ای خاص میان سوژه و ابژه (رابطه پراتیکی) و استخراج نتایج حاصل از آن هستیم. این شیوه از استخراج انضمامی مارکس از موضوع خاص خودش، قرابتی نزدیک با روش مرسوم و معهود متافیزیک کلاسیک و جدید، مبنی بر تعیین یک عنوان و مفهوم و مقولهٔ کلیدی مانند مثل، صورت، وجود، موند و... و فهم و تفسیر و استخراج واقعیات بر حسب آنها، دارد.

دوم، وجه تفاوت و تشابه مارکس با هایدگر آن است که اولاً، مارکس در درون پارادایم فلسفی سوژکتیویته تقرر دارد، ولی هایدگر درصدد یا در انتظار تغییر این پارادایم است؛ صرف نظر از توفیق یا عدم توفیق وی. ثانیاً، مارکس در پی حفظ سوژه و تغییر آن به سوژهٔ پراتیکی است، اما هایدگر دست‌کم در بادی نظر، درصدد حذف سوژه و تبدیل آن به دازاین است. ثالثاً، هم سوژهٔ پراتیکی و هم دازاین، هر دو به‌نحو بی‌واسطه با جهان خود در ارتباطند. البته جهان مارکسی، طبقه‌ای اقتصادی است، ولی جهان هایدگری، عالمی آنتولوژیکال و نیز تاریخی-فرهنگی است.

مارکس مسیر جدید و متفاوتی را در فهم آگاهی و سوژکتیویته به روی ما گشوده است.

منابع

- آدورنو، تئودور؛ هورکهایمر، ماکس (۱۳۸۴) دیالکتیک روشنگری، ترجمه مراد فرهادپور و امید مهرگان، تهران: گام نو.
- آشتیانی، منوچهر (۱۳۸۶) کارل مارکس و جامعه‌شناسی شناخت، تهران: قطره.
- آلتوسر، لویی (۱۳۹۶) علم و ایدئولوژی، ترجمه مجید مددی، تهران: نیلوفر.
- احمدی، بابک (۱۳۸۵) واژه‌نامه فلسفی مارکس، تهران: نشر مرکز.
- ارسطو (۱۳۶۹) درباره نفس، ترجمه علیمراد داوودی، تهران: حکمت.
- استولجر، دنیل (۱۳۹۴) فیزیکالیسم، ترجمه یاسر پوراسماعیل، تهران: ققنوس.
- استیس، و. ت. (۱۳۸۱) فلسفه هگل، ترجمه حمید عنایت، تهران: امیرکبیر.
- افلاطون (۱۳۸۰) دوره آثار، ترجمه محمدحسن لطفی و رضا کاویانی، تهران: خوارزمی.
- ایگلتون، تری (۱۳۹۷) ماتریالیسم، ترجمه رحمان بوذری، تهران: نشر مرکز.
- باتامور، تام؛ کیرنن، جی.؛ میلی‌بند، رالف (۱۳۸۸) فرهنگ‌نامه اندیشه مارکسیستی، ترجمه اکبر معصوم‌بیگی، تهران: بازتاب نگار.
- چیسلم، رودریک (۱۳۷۸) نظریه شناخت، ترجمه مهدی دهباشی، تهران: حکمت.
- خامه‌ای، انور (۱۳۶۹) از خودبیگانگی و پراکسیس، تهران: به نگار.
- دکارت، رنه (۱۳۷۶) اصول فلسفه، ترجمه منوچهر صانعی دره‌بیدی، تهران: الهدی.
- سایر، درک (۱۴۰۲) سرمایه‌داری و مدرنیته، ترجمه محمود مقدس، تهران: پبله.
- کرش، کارل (۱۳۸۲) مارکسیسم و فلسفه، ترجمه حمید وارسته، تهران: اختران.
- کورنر، اشتفان (۱۳۶۷) فلسفه کانت، ترجمه عزت‌الله فولادوند، تهران: خوارزمی.
- کورنفورث، م. (۱۳۵۷) نظریه شناخت، ترجمه فرهاد نعمانی و منوچهر سناجیان، تهران: امیرکبیر.
- کولاکوفسکی، لشک (۱۳۸۴) جریان‌های اصلی در مارکسیسم، ترجمه عباس میلانی، تهران: آگاه.
- لوکاچ، جورج (۱۳۹۶) تاریخ آگاهی طبقاتی، ترجمه محمدجعفر پوینده، تهران: بوتیمار.
- مارکس، کارل (۱۳۸۰) لودویک فون‌باخ و ایدئولوژی آلمانی، ترجمه پرویز بابایی، تهران: چشمه.
- ، (۱۳۸۷) هستی و آگاهی و چند مقاله دیگر، ترجمه امیرهوشنگ افتخاری راد و محمد قانلی، تهران: آگاه.
- مارکس، کارل؛ انگلس، فریدریش (۱۳۹۵) ایدئولوژی آلمانی، ترجمه تیرداد نیکی و عزیزالله علیزاده، تهران: فردوس.
- ملاصدرا (۱۳۶۸) الحکمة المتعالیة فی الأسفار الأربعة، قم: مصطفوی.
- هگل، گئورگ ویلهلم (۱۳۹۱) دانش منطق، ترجمه ابراهیم ملک‌اسماعیلی، تهران: نگاه.
- ، (۱۳۹۷) منطق، ترجمه بهمن اصلاح‌پذیر، تهران: روزآمد.
- وال، ژان (۱۳۸۷) ناخشنودی آگاهی در فلسفه هگل، ترجمه باقر پرهام، تهران: آگاه.

- Berman, Marshall (1988) *The Experience of the Modernity*, Penguin Books.
- Descartes, Rene (2008) *Meditations on First Philosophy*, trans. by Michael Moriarty, Oxford University Press.
- Kant, Immanuel (1964) *Critique of Pure Reason*, trans. by Norman Kemp Smith, London: Macmillan.
- Marx, Karl (2000) *The Difference between the Democritean and Epicurean Philosophy of Nature*, trans. by Andy Blunden, Progress Publishers.
- , (2019) *Theses on Feuerbach*, trans. by Karlos Bendana-Pedroza, Bonn.